

«به نام خدا»

با سلام خدمت پدر عزیز و مهربانم آقای شهبازی جان و تمام دوستان و همراهان بیدار.
برنامه ۹۵۹، غزل شماره ۳۷۱:

گر جام سپهر زهر پیماست
آن در لب عاشقان چو حلواست
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۷۱

جام سپهر دست بلند «قضا و کن فکان» الهی همان یدالله که «فوق آیدیهیم» است و دستش بالاترین دست‌هاست، بر همه چیره و غالب است و از هستی‌ها دمار برمی‌آورد. و حال عاشقان راه او که قصد حرکت و هجرت از خانه تنگ و تاریک ذهن کرده‌اند، به جهان و آن چه در آن می‌گذرد اهمیتی نمی‌دهند و چشم در چشم ساقی زندگی شراب ازلی و ابدی را می‌پیمایند که در نشان دادن همانیدگی‌ها گاه چون زهر تلخ می‌نماید، اما در پرتو نور و شعله درون زهر شیرین می‌شود و جام زهر بر جان گوارا که مژده نوشیدن این جام قدمی او را به حضرت دوست نزدیک‌تر و واصل‌تر کردن است.

ما بی‌غمان مست دل از دست داده‌ایم
همراز عشق و هم‌نفس جام باده‌ایم

بر ما بسی کمان ملامت کشیده‌اند
تا کار خود ز ابروی جانان گشاده‌ایم
-حافظ، دیوان غزلیات، غزل شماره ۳۶۴

زین واقعه گر ز جای رفتی
از جای برو، که جای اینجاست
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۷۱

و غم‌انگیزترین قصه بشریت قصه جدایی او از اصل خویش و داستان ستم‌هایی که بر خود روا داشته و به حقیقت واقعه‌ای بزرگ هنگام دریافتن این معنا در حال وقوع که تا به حال در توهم بوده و و روی حقیقی خویش هرگز ندیده و حال زمین‌لرزه‌ای بزرگ در زمین همانیدگی‌ها جان او را زیر و رو می‌کند تا روی حقیقت خویش قائم شود و بداند که جای این‌جاست همین لحظه در پناه نور ازلی.

مگریز ز سوز عشق زیرا
جز آتش عشق دود و سوداست
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۷۱

جان پرفروغ و پرشعله آرام‌آرام از انبوه همانیدگی‌ها در حال طلوع، و این‌گونه جان طاغی و سرکش که هیچ‌گاه از پند و نصیحت به نشد، با آتش عشق قدم در سرزمین مقدس یکتایی می‌گذارد.

ما به نشویم از نصیحت
چون گمره عشق آن بهینیم
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۵۸۰

این شعله و نور قلاووز و دیگر میل به همانیدن در جان خاموش می‌شود و فرومی‌نشیند و دمی بی‌جان به سر بردن را سودا و دیوانگی می‌بیند که چگونه پادشاهی دو عالم رها کند و در بند و اسیر چیزها شود که شکر آن لذت بی‌کرانه را چشیدن گرد هیچ همانیدگی نرفتن است و همواره خود را در پرتو نور و هدایت فضای امن الهی قرار دادن که در طرفه‌العینی بی‌عنایت زندگی امکان لغزش و خطا فراوان و تنها در پناه لطف او باید گریخت.

دودت نپزد، کند سیاهت
در پختنت آتش است کاستاست
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۷۱

و کدام روی که از آتش حرص و طمع و بخل و حسد و خشم نسوخته و سیاه نشده، به خود مدیون که احوالی را که با عشق می‌شد گذراند، به جان خود زهر ریخت، جسمش را فرسود و بی‌لذتی و عشقی، بی‌آن که صدای پرنده‌ای او را به اعماق جانش فرو بکشد، بی‌آنکه گلی سرخ با او راز بگوید، همواره در ناله و شکایت روزگار گذراند، جام زهر خورد و به اطرافیان نیز از این شرنگ خوراند. پیش خود رسوا و پیش بندگان خدا نیز رسوا، آبرویش در کائنات رفته که از اوج آسمان بی‌نهایت به پایین‌ترین مرتبه وجود چون کودکی بازیگوش در هوس و طمع نانی و آبی این چنین

صورت هشیاری خویش خسته و زخمی کرده و استاد و طیب عشق با تمام این اوصاف هر دم بر بالینش حاضر تا شفا دهد و درمان بخشد و امان از غفلت و جهل و ناآگاهی انسان در ذهن.

پروانه که گردِ دود گردد
دودآلوده‌ست و خام و رسواست
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۷۱

پروانه را جز عاشقی نشاید که در آتش رفتن شکوه بودن اوست و اما در این آتش قدم گذاشتن را روحی مهیا و آماده تا دیگر یک منزل را صد شب نپیماید، در بازار عطاران به هر سوی نرود و فصد و قیامت او برای تکبیر بستنی راستین باشد که خدا بزرگ‌تر است از هر آن چه در ذهن کوچک من می‌گذرد، ده بدهد و قیام کند و با جان و دل فقط او را بپرستد و عبادت کند که راه راهی‌ست که عاشقان پیمودند.

از خانه و مان به یاد ناپید
آن را که چنین سفر مهیاست
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۷۱

عاشقان مهیا با حضوری ناظر، در سطح بالای بیداری و هشیاری نه می‌دانند که در این دنیا کیستند و نه میلی در آن‌ها برای بازی با همانیدگی‌های دنیا که «مصطفی فرمود دنیا ساعتی‌ست».

از شهر مگو که در بیابان
موسی‌ست رفیق و من و سلواست
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۷۱

دنیا ساعتی‌ست و در هیاهوی پرزرق و برقش هیچ خبری نیست، بی‌خود و بی‌جهت، به هر طرف و سمت دل بر امید حالی خوش همواره چنگ می‌زنیم و امان از لحظه‌ای آرامش درون که حقیقت ذهن وارونه نشان دادن حقیقت است و شگفت‌انگیزترین حقیقت نائل آمدن و رسیدن به این که که:

خود ندارم هیچ به سازد مرا
که ز وهم دارم است این صد عنا
-مواوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۳۳۴
عنا: رنج

که تمام بدبختی انسان در دو کلمه داشتن و خواستن خلاصه می‌شود تا بر انبوه همانیدگی‌ها همچنان بیفزاید و از پی طاق و طرم خلق همچنان خواری بکشد و بر غفلت و عصیان خویش بیفزاید، اما آرامش و امنیت در فضایی دیگر او را منتظر در بیابان عدم، که شادی و هدایت و خرد از این مرکز می‌جوشد.

صحت چه کنی؟ که در سقیمی
هر لحظه طیب تو مسیحاست
-مولوی، دیوان شمس، غزل ۳۷۱
-سقیم: بیمار، نادرست

و چه بیماری‌ای خوش‌تر از گولی شدن، اقرار به نمی‌دانم، سر تعظیم فرود آوردن و دیگر با عقل جزوی نجنبیدن که آنگاه طیب عشق جراحی‌ها را مرهم می‌نهد.

دلتنگ خوشم که در فراخی
هر مسخره را ره است و گنجاست
-مولوی، دیوان شمس، غزل ۳۷۱

در بازار فراخ دنیا هر سری به سویی و در جهتی تا خاطر خویش آسوده گرداند و سالک راه عشق را دلی تنگ در «لا» کردن همانیدگی‌ها که غمی مبارک به بالینش آمده و جانش از هجران سخت دلتنگ و حزین.

تا شدم حلقه به گوش در میخانه عشق
هر دم آید غمی از نو به مبارک بادم
-حافظ، دیوان غزلیات، غزل شماره ۳۱۷

و لذت غم عشق و بیداری بر دوش کشیدن را جزا، درک لذت بیکرانه‌ایست که در دکان همانیدگی‌ها خبری از آن نیست.

چون خانه دل ز غم شود تنگ
در وی شه دلنواز تنهاست
-مولوی، دیوان شمس، غزل ۳۷۱

و دلی که از همانیدگی‌ها خانه را رفته و در آن بر تمام همانیدگی‌ها بسته و متوجه سوی‌ها نشده لایق عنایت حضرت دوست می‌شود که چنین دلی را می‌نوازد و اکرام می‌نهد که تعظیم و بزرگی‌اش را به‌جای آورده و پاداش، دلنوازی است و حال که پیمودن زهرش بر جان سالک چون حلوا شیرین می‌نماید، دلنوازی و اکرام خداوند چنین بنده‌ای را چشاندن لذت بیکرانه عشق است که نه دل‌سیری و نه ماللی به همراه دارد.

دل تنگ بود، جز او نگنجد
تنگی دلم امان و غوغاست
-مولوی، دیوان شمس، غزل ۳۷۱

و چنین دلی همواره در پرهیز می‌شود و جزو متقیان و پرهیزکاران که سرانجام و عاقبت نیک پرهیزگاران راست. پس در دایره پرهیز همواره جارویی بر دست «لا» می‌کند و می‌راند و راه را بر ورود هر میل و خواستنی تنگ می‌گرداند و این چنین در پناه امن الهی قرار می‌گیرد و جانش غرق شادی الهی.

دندان عدو ز ترش کند است
پس روترشی رهایی ماست
-مولوی، دیوان شمس، غزل ۳۷۱

و همواره بر این پرهیز پاسبانی دادن، مراقب بودن، خود را ایمن ندانستن از هرآنچه چون بانگ دیو می‌خواند، که گرچه نیروی عشق راهبر است و پیشوا و دست خداوند غالب و بالای دست‌ها، اما نیروی من‌های ذهنی هم هرچند سست، هرچند ضعیف در کار است. و اما آفت راه سالک لحظه خود را در میان دیدن است و لحظه‌ای از بی‌سوئی متوجه سوی گردیدن، لحظه‌ای شکر رهیدن را به‌جای نیابردن و از برای امتحان خدا دوباره گرد همانیدگی‌ها گشتن که دندان عدو، دندان دشمن، دندان من‌ذهنی فقط و فقط از پرهیز و مراقبت و «اتقوا» کند است و راه همین است که همیشه با حزم در صحرای جهان قدم برداریم و غره نشویم که گذرگاه عافیت تنگ است و عمر عزیز بی‌بدیل و وقتی برای تلف کردن نه.

خاموش که بحر اگر ترشوست
هم معدن گوهر است و دریاست
-مولوی، دیوان شمس، غزل ۳۷۱

و اما پاداش پرهیز و صبر در خالی نگه‌داشتن مرکز و همواره «لا» کردن آن‌چه ذهن نشان می‌دهد گوهر و گنج عزیز حضور است ان‌شاءالله.

والسلام

با احترام سرور از شیراز  